

نریمان گفت :

- رفتن بیژن بسیار خوبست و من به زابل مینویسم لشکری هم از آنجا برای کمک در کار مرز بندی و پیرون راندن تورانیان روانه گردد .  
شاه منوچهر با گشاده رویی و دلشادی آن انتخاب را پسندید و تمامی حاضران انجمن آفرین گفتند و بیژن نیز برخاسته در برابر منوچهر نماز برده گفت :

- فرمانبرم ! ...

بعد از پایان یافتن انجمن بیژن خود را به خرگاه منوچهر رسانیده آنقدر آنجا درنگ نمود تا پادشاه که برای سیاحت نینوا و صدور تعلیمات لازم سوار شده بود از شهر برگشت و چون بیژن را دید با مهر بانی او را بدرون خرگاه برده پرسید آیا از رهسپار شدن خود به خراسان خشنوداست و آیا خواهشی دارد ؟ هر چه دارد بگوید که روا خواهد بود .

بیژن بی پروا آغاز سخن نموده داستان دوستی خود را با بخت النصر گزارش داد و شاه فرمود :

- میدانم که دیر و زجان او را از خطر رها نیده ای . بیژن عرض کرد : کار مهمی نبوده و مقصودم آن نیست . سپس از بزم شبانه حکایت نمود و بعد از ستایش فراوانی که از بخت النصر کرد اشاره به عشق و آرزومندی وی به بانو پر بزا داد کرده گفت : با آنکه اینچنین کار سترک سزاوار مردان سالخورده و بزرگ میباشد تا بحضور شاهانه گستاخی و رزیده عرضه دارند اما این کمین بنده بنا بر اطمینان فراوان به لطف شهر یاری و بنا بر آنکه نفع و سود ایران را در چنین ازدواجی دانسته ام بدین اقدام پرداختم و حال آنکه موضوع آن خیلی کلانتر از موقع و مکان من است .

شاه منوچهر با تعجب سخنان بیژن را شنید و پس از اندکی تامل فرمود :

- جوانمرد ! که توهستی ای بیژن ، بیگمان باید گفت که اینگونه کارها از آن سفیدریشان و کلانتران است اما اکنون که تو مردانگی نموده اینچنین خدمتی را برای دوست خود عهده دار شده ای ماروی تورا بر زمین نیفکنده از هم اکنون گفته ای ما را میتوانی به بخت النصر برسانی که هرگاه دختر من در این زمینه همراهی باشد کار او بکام خواهد بود جز آنکه سزاوار چنان باشد که این سخن میانهای شما دو تن پنهان بماند تا پس از آنکه پر بزا

نیز رای خود را نوشت بخت النصر پدر خود را با بزرگان کشور بابل بخواستگاری فرستد و آنگاه سخن آشکار شود .

بیژن زانوی شاه را بوسیده گفت : هر مزد بکتا داناست که جان و دل و رک و ریشه ام در شور خدمتگزاری خداوند بیمانندم میجو شد و اگر هر موی مرا هزار زبان باشد از عهده‌ی سپاس اینهمه نوازش شاهانه بر نمی آید .

بدینگونه بیژن بادلی شادمان خود را بخرگاه بخت النصر رسانیده نوید کامیابی داد و ولیعهد بابل که از شدت شوق و ذوق نمیدانست چه بگوید و چه بکند بیخودانه دست بیژن را گرفته پیای کوی و نغمه‌سرایی پرداخت .

روز دیگر بیژن بسیج راه کرد و هنگامیکه برای بدروود نزد بخت النصر آمد از گفتگوی اطرافیان ولیعهد این خبر را شنید که ( نبوپولاس سار ) فرمانروای بابل به شاه منوچهر پیغامی فرستاده حاکی از اینکه من به ا خدايان عهد و نذر کرده بودم هر گاه پرستمگران آشوری فیروز آمدیم کاخ پادشاهی نینوا را آتش زده از خاکستر آنجا در بابل برای مردوخ خدای بزرگ معبدی بسازم اکنون که شاه آشور بدست خویش خانمانش را با خود و بستگانش آتش زده از خداوند منوچهر شاه جهان پناه خواهشمندم فرمان دهد خاکسترهای آن آتش سوزی را به گماشتگان من وا بگذارند تا بیابل نقل شود و شاه منوچهر این خواهش را بیدریغ پذیرفته است .



## بند یازدهم - انجمن همگدانی - یا - (همه‌دانی)

پس از آنکه بیژن با دربارشاهی و خیل‌تاشان و دوستان خود بدرود گفته و وداع نمود از نینرا همراه گروهی زبده سواران و باران خود بسوی همدان راهی گردید و در هیچ نقطه درنگ ننمود زیرا شاعر گفته است :

(وعده‌ی وصل چون شود نزدیک / آتش عشق شعله‌ور گردد)

همینکه مردم پابتخت از نزدیک شدن بیژن آگاهی یافتند بزرگان و گرانمایگان و عموم آزادگان و بازرگانان همدان موکب سردار جوان را پیشواز نموده و برا بنام خدمتگزار ایران زمین ستودند و زحمت و رنجی را که در راه بکندل ساختن و تکان دادن بزرگان ایران و وادار ساختن آنان بکمک شاه منوچهر تحمل کرده بود بکان بکان بر شمردند - بیژن سه شب میانه‌ی خوبشاوندان و کسان خود در کاخ گودرز بدر بزرگش گذرانید و روز چهارم بدیدار حکمتان (صداسب) (۱) پیشوای انجمن همه‌دانی رفت .

این انجمن همیشه صد عضو کرسی نشین داشت که هر کدام از علمای بزرگ و دانشمندان شهر بودند و حوزه‌های درس داشتند و هر گاه یکی از آن صد عضو وفات میکرد جانشین خود را از میان شاگردان کهن سال خود معین مینمود از آن شاگردانی که دوران جوانی را بر ریاضت و تحصیلات گذرانیده آتش شهوت مال و جاه و هوس در دل آنان خاموش شده باشد جانشین مزبور پس از تصویب انجمن با فرمان پادشاه بر کرسی سلف خود می نشست و

---

(۱) اسب نزد ایرانیان مقدس بود و بزه نوعی از اسب سفید بدین سبب بسیاری از نام‌ها را با اسب ترکیب میکردند مانند صداسب - کشناسب - کشتاسب - فرنسب و غیره و غیره - گویا با همین ترکیب لقب هم به بزرگان میداده‌اند مثل (بیوراسب) و غیره

جمیع رازهای علوم و اسرار فنون طبیعی و ریاضی که مخصوص مغان بود انحصار به اعضای آن انجمن داشت و تا کسی به عضویت آن انجمن معین نمیکشت نمیتوانست به اسرار حکمت مغان آشنا گردد !

بالجمله صداسب از بیژن باعزت و حرمت پذیرائی نمود و خبر داد که حکیم زاب نماینده‌ی ایران با نمایندگان افراسیاب گفتگو نموده فرار شده است یکی از کمانداران ایرانی از دهی که اقامتگاه نمایندگان دو دولت و در گرگان واقع است تبری بجانب شمال خاوری پندازد و هر جا که آن تیررسید همانجا را، مرزا ایران و توران بشناسند .

بیژن با تعجب و اعتراض گفت :

— ای پیشوای بزرگوار، این چه پیمانی است که زاب نهاده است مگر میخواهد سرتاسر خاک‌های خراسان را بتورانیان ببخشد ؟  
حکیم لبخندی زده پاسخ داد :

— نه چنین است فرزند ما خواستیم کار را ضروری پایان دهیم که رود آموبه (۱) از آنجا که بدریای مازندران میریزد تاسر چشمه‌های آن که در بدخشان است بکسره مرز ایران و توران باشد و شهرهای بلخ و مرو و فاریاب و همگی استانها و شهرستانهای خراسان به ایران برگردد و در حال کنونی جز این هم نمیتوانیم کرد و گرنه آرزوی ما آنست که سیری دریا (سیحون) مرز باشد تا شهرهای سمرقند و بخارا از کف نروداما میدانید که امروزه افراسیاب نیرومند است و از مرز چین تا خراسان فرمانروا میباشد از اینرو شرط خردمندی است که بهر گونه ممکن شود باوی سازشی کنیم سپس روزگار دراز در پیش است و جوانان نیرومند ایرانی در آینده ناگزیر خاک‌های ایرانی نشین را از چنگ بیگانه بیرون خواهند کشید . اکنون خدمتی که توای فرزند گرامی باید انجام دهی اینست که شش چوبه تیر را که در کارخانه‌های انجمن ساخته شده بگیری و هر چه زودتر به برادرما

---

(۱) رود آمو یعنی جیحون سابق بدریای خزر میریخت اما يك بار اوایل اسلام و بعدها يكبار زمان چنگیز و نیز سیصدسال بعد از چنگیز بار دیگر بدست یکی از شاهان اوزبک رود جیحون را از بحر خزر بدریاچه‌ی خوارزم برگردانیدند و مورخین قدیم که این موضوع را نمیدانستند با تعجب نوشته‌اند تبری که آرش یعنی ارشاک ایرانی افکنده يك ماه راه رفته و حال آنکه از اقامتگاه آرش تا کنار جیحون چند فرسنگ بیش فاصله نبوده است .

ز اب برسانی زیرا این تیرها هر چند مانند دیگر تیرها دیده میشود اما در  
درون آنها قندی بکار رفته که بیش از دوازده فرسنگ در هوا میبرد و ما بیش  
از این اندازه نیازمند نیستیم .

حکیم پس از این سخن برخاسته از گنجینه‌ئی که کنار تالار بود بکدسته  
تیز در ترکش زردوزی در آورده به بیژن سپرد و بیژن یکی از آن تیرها  
را با دقت مگر بست ولی چیزی که نشانه‌ی تفاوت آن با تیرهای عادی باشد  
ندید و بهر حال بعد از گفتگوهای دیگر و گرفتن دستور کافی حکیم را بدرود  
گفت و همانروز از همدان بسوی (زاب - دژ) روانه گردید .



## بند دوازدهم - دیدار از الهاک دیو

بیژن دردمآوند شنید که حکیم زاب در یکی از آبادیهای خوش آب و هوای گرگان با نمایندگان توران اقامت جسته برای آشتی ایران و توران و تعیین مرز دودوات مشغول گفتگو می باشد بنا بر این باشتاب نزد وی رانده و یکشب مهمان حکیم بود و گزارش فیروزبهای ابرانیان را در جنگ آشور بتفصیل برایش حکایت نموده تیرها را نیز تسلیم وی کرد سپس از احوال تیر باز عیار پرسید اما حکیم با تأسف اظهار بی خبری کرد و گفت :

« فرزند ، هر چند نیت خداوند منوچهر از فرستادن تو بدین جانب آنست که در کار مرز بندی دستیار ما باشی اما گمان دارم ما بتوانیم رود آمویه را از کنار دریای مازندران گرفته تا بدخشان خط مرزی قرار دهیم و در چنین حالتی پیشرفت کار آسان میشود و البته برای فرجام آن شما و همراهانتان باید در خاکهای این جانب آمو بازرسی کنید و هر گاه از تورانیان کسانی بجامانده باشند و سرکشی نمایند البته از آنجایها آنان را برانید و بیرون کنید اما اکنون شما میتوانید کارهای دیگر خود را دنبال کنید و بهتر است این چندروزه سری به الهاک دژ بزنید و از الهاک دیو در باره ی تیر باز پرسش کنید در این میانه هر گاه پیش آمدها طوری باشد که بیودن شما نیاز افتد بیک من در الهاک دژ بشما خواهد رسید .

بیژن روز دیگر حکیم زاب را بدرود گفته از گرگان به الهاک دژ رفت و چون به نزدیکی قلعه ی الهاک رسید به سواران خود فرمان ابست داده زرمهر را تنها فرستاد تا برای ورود خود رخصت بطلبد زیرا حکیم زاب چنین دستور داده بود .

زرمهر کنار پلی که روی خندق مقابل دروازه ساخته بودند ایستاد

و خطاب به نگهبانی که سرگردنش از پشت جان پناه بالای برج نمودار بود فریاد زد :

— سالار بیژن فرزند کیونزد خداوند گارشما سالار الهاک به میهمانی آمده است. نگهبان برسید :

— همراهان سالار چندتن باشند؛ زرمهر گفت : یکصد سوار بهمراه هستند .

پس از اندک زمانی زرمهر دید که دروازه گشوده شد و مردی باموی سفید و تن و تنوش پهلوانی براسپی سیاه نشسته همراه ده سوار بیرون آمده و چون از پل گذشت به زرمهر درود گفته خواهش نمود باز نزد سالار برود این سوار که با همراهان خود بمو کب بیژن نزدیک رسید از اسب فرود آمده گفت :

— این بنده (فرهنگ اسب) پیشکار و رایزن سالار الهاک هستم که برای پذیرائی قدوم خداوند گار بیژن بزرگوار فرستاده شده‌ام .

بیژن پیشتر رانده فرهنگ اسب را اشاره نمود که سوار شود و بنا به خواهش وی بجانب قلعه راندند اما هنگامیکه به دروازه رسیدند پیشکار از بیژن درخواست کرد که سواران رکابش صف بکشند و دمی درنگ شود تا الهاک به پیشواز آید. در اینوقت زرمهر آهسته به بیژن گفت: گویا مقصودشان اینست که شمار مارا بدانند مبادا همراهان مابیش از صد سوار باشند و هنوز بیژن پاسخ ویرا نداده بود که دروازه باز دیگر گشوده گشت و جوانی زیبا روی ، مشکین موی بانگهای ملایم و مهربان و اندامی متناسب در جامه‌های سفید شفاف بدون هیچگونه سلاح سوار اسپی سفید از جنس اسب‌های مقدس پیشاپیش بیست سوار دیگر که آنان نیز سفید پوش بودند و اسب‌های قزل نزدیک به سفیدی داشتند از پل گذشته نزدیک بیژن که رسید از اسب فرود آمد و در همان حال پیشکار فریاد زد :

— خداوند گار من ، سالار الهاک بپذیرائی مهمان گرامی شتافته است .

همینکه بیژن دانست این جوان الهاک دیواست فوری از اسب بزمین پرید و مهمان و میزبان همدیگر را در آغوش کشیده ، آمین سلام و درود را بجای آورده چند نفر از گرانمایگان را که همراه خود داشتند بیکدیگر معرفی نمودند سپس سوار گشتند اما پیش از آنکه روی پل برسند بیژن به الهاک گفت :

— هر گاه دستوری باشد سواران من بیرون دژ هر کجا شایسته باشد  
همانجا بمانند و بیرون سور نیایند مبادا مردمان قلعه را خوش نیابد ؟  
میزبان جوان با ادب و مهربانی پاسخ داد :

— چه فرمایشی است همگان را قدم بر سر چشم ماست ای کاش تا مهمان  
آید ایرانی آید و ایرانی نژاد آید اما نسیمی هر چند سبک باشد از جانب  
تورانیان بدین سو نوزد !

همینکه بیژن از دروازه بیرون قلعه رفت خود را در بهشتی دیده را  
و شادی افزا دید ، کوچه های بهن با سنگ تراش فرش شده ، دیوارها سفید  
و خوش ساخت با نقاشی و نگارهای رنگارنگ و گوناگون ، میدان پهناور  
زیبا ، کاخ های بزرگ و باشکوه ، درخت ها و گل کار بهای عجیب همگی برای  
بیژن مایه شگفتی و حظ ولت بود .

میزبان در جلو خان کاخ به پیشکار خود اشاره نمود سواران را جای  
راحت بدهد و خودش بیژن را با زره هر بیرون کاخ برده به دوتن از کنیزان  
پرستار سپرد و آن دو دختر زیبا با چابکی بیژن و زرمهر را به دو اطاق  
جدا گانه بردند و پرستار بیژن در یکدم جامه های ویراکنده سرو صورت و  
دست ها و پاهایش را در لگن نقره با آب و کنار «سدر» و بیه مطر شستشو  
داده آنگاه آخر کار با گلاب ویزاشست سپس جامه های فراخ بلند و راحت  
بدو پوشانید و لحظه ئی بعد بیژن بر «صفه - دیوانی» تکیه زده ، الهاک دیو  
نیز رو برویش نشسته به گفتگو پرداختند و صحبت های مقدماتی بیشتر راجع  
به جنگها و فیروزیهای منوچهر در آشور بود و کمی نیز از کردار و رفتار  
تورانیان و چگونگی آشتی با سافراسیاب حرف زدند و چون خوانسالار  
آمدگی خوان را خبر داد بیژن با شمتن از همراهانش که از تبار گرانما بگمان  
بودند به تالار خورنگاه ( خوردن گاه ) رفتند سپس به شپستان خرامیده  
بزم میگساری و رامش بمیان آمد و هفت تن خنیاگراستاد دست به سازهای  
گوناگون برده کنیزکان دلفریب به ساقیگری و پای کوبی و ده ت افشانی  
آغاز بدند - چون سرها از باده ی ناب گرم شد بیژن که برآستی در دل خود  
نسبت به الهاک جوان و خوشخوی احساس محبت میکرد گفت :

— ای سالار گرامی ، نمیدانم در دل تو چه میگردد جز آنکه من در  
دل خود چنان میابم که سالهاست با تو برادر و همدم و همرازم و میخواهم  
تورا بنام برادر و دوست بخوانم آیا تو از این در ناخشنود نخواهی بود ؟



الهاك پاسخداد :

— جانا سخن از زبان ما میگوئی ؛ بدوستی سو گند که همین دم در دل میگذرانیدم که ای کاش بیژن مرا دوست خود بداند و برادر بخواند ؛  
بیژن گفت :

— پس رخصت میدهی این اندیشهام را از تو بپرسم ؛! پیش از امروز که نوراً بچشم خود دیدم من گمان میبردیم که تو چهره‌ئی شکفت انگیز داری و دوشاخ کوتاه بر سر و دو چشم فسراخ و دودی رنگ باید داشته باشی زیرا از هر کس که سخنی در باره‌ی جنس دیوشنیده‌ام اینچنین بوده است و حال آنکه امروز هر چه دیدیم و آنچه میبینم با آن پندار گذشته‌ام راست نمی‌آید آیا میتوانی در این زمینه مرا روشن سازی ؟

الهاك با چهره‌ئی اندوهناك پاسخداد :

— آری برادر من آنچه را که راست و درستست بی دروغ بنویسم و لی امیدوارم آنرا پوشیده بداری زیرا پس از آگاه شدن خواهی دانست که هر گاه این راز بر سر زبانها افتد بزبان من خواهد بود .  
بیژن صمیمانه عهد کرد هر چه را میشنود در همه جا باز گو نکند آنگاه  
الهاك چنین حکایت نمود :

— برادر مهربانم ؛ بیژن در زمانهای پیشین یعنی پیش از آنکه طوفان بزرگ پدید آید و جهان ویران شود ؛ مردم گیتی در فرا گرفتن دانش‌ها و اسرار علوم طبیعی و ریاضی آزاد بودند و کارانتشار علوم بجائی رسید که جوانان هوشمند با اسرار علمی آشنا میشدند و قدرت و توانائی بزرگ بدست می‌آوردند و بنا بر اقتضای جوانی نیروی علم را در راه شهوترانی بکار میبردند ؛ بسیاری از آلات و ابزار حیرت انگیز را که اختراع میکردند پادشاهان و دولتها میفروختند و مالهای هنگفت در ازای آن میگرفتند و در راه خوش گذرانی خود هزینه میکردند و آن پادشاهان و دولتها نیز اختراعاتی را که از دانشمندان شهوتران خریده بودند بر ضد یکدیگر بکار میبردند .  
گاه میدیدی که ملت‌های بزرگ با کوررها نفوس را بکجا تپاه و نابود میساختند و سخن کوتاه کنم علم و دانش آلتی شده بود برای زشت خوئی و درختی و تباهی و ویرانی چنانکه هر کس به علم و صنعت بیشتر دسترسی داشت در آرزو طمع و ستمکاری و کوفتن ضعیفان و برده ساختن اقوام کم‌علم‌تر بیشتر میتاخت و در زندگانی فردی نیز کار بجائی رسیده بود که دوشیزگان

وزنان به اسرار علوم طبیعی و ریاضی که در افسون و جادو بکار می‌رود آشنا  
 میشدند و آنگاه آشکارا به پلشت کاری و روسپی‌گری می‌پرداختند و اگر  
 شوهران و مردان آنها می‌خواستند جلوگیری نمایند آنان را با نیروی جادو  
 ناتوان و بیچاره می‌ساختند و خلاصه آنکه نشر علم و دانش بلای جان مردم  
 شده و سرانجام هم چند سلاح نو که جوانان دانشمند پدید آورده پادشاهان  
 فروختند در یکی از جنگها بکار رفت و اثر آن سلاحها پیدایش طوفان بود  
 برف و باران پر دوام بارید تا آب روی زمین را فرا گرفت و بسیاری از  
 کشورها و شهرها با هر چه در آنها بود بزر آب فرو رفت در آن هنگام  
 ملت‌ها و قوم‌های صاحب صنعت و علم در سرتاسر شمال آسیا تا برسد به اروپا  
 سکنا داشتند و صنعت و فنون نزد آنها بجائی رسیده بود که هر فرد برای  
 خود روپوشی داشت که از سرتابای و برا می‌پوشانید و آنرا در زبان علمی  
 (کالبد) نامیدند و اما آن دو برجستگی که برفرق کالبد بود و مانند دو شاخ  
 گاو بنظر می‌رسید دو دستگاہ بود از جنس جام جم یکی برای خیر گرفتن و  
 دیگری برای خیر دادن و چشم‌های درشت دو قطعه با قوت کبود بود که آنرا  
 مانند شیشه نازک می‌تراشیدند و (پناهک) مینامند زیرا چشم در پناه آن از  
 فشار هوا و سرما هنگام پرواز حفظ میشد - آن چیزی که (تنوره) نام  
 دارد و همیشه پیش سینه‌ی کالبد می‌درخشد دستگاہی پرواز دهنده است ..

در اینجا بیژن سخن الهاک را بریده گفت :

- میدانم از آن تنوره‌ها یکی نزد شاگردان زاب در جنگل بود  
 که ما را در پناه یک پرده‌ی نادیده از چشم تورانیان پنهان میداشت .  
 الهاک گفت :

- درستست ، میدانم آن دستگاہ کدامست و راستست که نیروی آن  
 نیز از جهتی همتای نیروئی است که در تنوره‌های هواپیما میباشد اما در  
 زبان دانشمندان و حکمتانان پیشین آنرا نیروی شماره‌ی شش نامیده‌اند که  
 میتواند جلو چشم مردمان پرده‌ئی بکشد و هر چه را میخواهند پنهان سازد  
 اما نیروی هواپیمائی را شماره‌ی دو خوانده‌اند ولی بهر حال ماشین‌های  
 نیروبخش را از هر گونه که باشد بنام (تنوره) مینامند - سخن کوتاه کنم  
 ه بینه که طوفان آب از یک سمت و برف و سرما از سمت دیگر بنا بر چشم هر مزد  
 بزرگ تباهی و نابودی مردم زشتخوی گیتی را آغاز نمود گروهی از مردان  
 وزنان که پیش بینی درستی داشتند از دارائی و خانمان چشم پوشیده کالبد

هواپیما را به تن کرده روبه قله‌های بلند کوه‌های دوردست پرواز نمودند  
 و در کوهساران دوردست جهان به غارها و بیفره‌ها پناه بردند و پس از  
 آنکه سرما و طوفان و ویرانی‌ها پایان یافت در روی زمین اینجا و آنجا  
 مردمی که از آفت‌ها جان بدر برده بودند گردهم آمدند و چون هیچگونه  
 وسیله و اسباب کار نداشتند از نوبه کوشش و کشتش پرداخته از سنگ و چوب  
 و استخوان ابزار کشاورزی برای شخم زمین ساختند و چون اثری از آن  
 کانه‌ها و معدنها و آهن و مس و فلزهای دیگر و از کارخانه‌ها و صنایع برجای  
 نمانده بود و پس از آنکه برای سیر شدن شکم‌های خود کشت و کاری کردند  
 خردمندان و سفیدریشان انجمن کرده به سخن پرداختند تا ببینند چه چیزی  
 آن تباهی و نابودی هول‌انگیز را فراهم آورد و در آینده آدمی زاد باید  
 چگونه زندگانی کند تا از پیش آمدهائی مانند آفت و بلای گذشته در امان  
 بمانند. پس از گفتگوهای دور و دراز مردم انگشت شماری که برای خود  
 دهکده‌ها و شهرهای کوچک ساخته بنیاد اجتماع نوین را در گیتی مینهادند  
 چنین تشخیص دادند که انتشار علم و دانش و افتادن رازهای صنعتی بدست  
 جوانان و آزمندان سبب ویرانی جهان گردیده و برای آینده پیمان نهادند  
 که دانش و علم طبیعی و ریاضی در هر کشور باید میان چندتن از مردان پاک  
 و کهن سال انحصار شود و یکفرد دانش پژوه و دانش جو با بدعمری به ریاضت  
 بگذرانند و با کم خوردن و غذای ساده خوردن و پا کدامنی و پرستش بزدان  
 و پرهیزکاری آتش شهوت و هوس را در خود خاموش سازد و بدین روش تا  
 چهل و پنج سالگی زیر سرپرستی استادان وارسته، به وارستگی عادت  
 کند آنگاه وقتی استاد دانست که شاگردش از خشم و شهوت و هوس پاک  
 و جان و روانش تا بناتک گردیده است و پس از آنکه تعیین نمود که این شاگرد  
 اسرار و رموز علم را برای کسب جاه و مال بکار نخواهد برد در بکار روز  
 معین از میان صدها شاگرد خود، بکتن با چندتن شاگردی را که آزموده  
 و سزاوار رازدانی شناخته است جدا میسازد و روش درس را که تا آن روز  
 بیشتر به مقدمات مربوط بود، برای آن چندتن تغییر میدهد و حرف استاد  
 از ظاهر علوم بیاطن علوم میرود و در مدتی کوتاه آن چند شاگرد بارمزه‌ها  
 و رازهای دانش و صنعت آشنا میشوند با این حال هنوز کار آنها ناقص است  
 زیرا نمیتوانند از آنچه که بطور نظری و زبانی آموخته در عمل بهره‌مند شوند  
 چرا که بهره‌مندی از اسرار علوم طبیعی و ریاضی نیازمند اسباب و ابزار کار

است و این ابزار و کارخانه‌ها تنها در اختیار انجمن هم‌دانی است و هیچکس جز صد عضو آن انجمن نمیتواند به کارخانه‌ها درون رود و رمزهای علمی را در آنجا عملی کند بنابراین شاگردانی که با اسرار علوم آشنا شدند آنقدر منتظر میمانند تا یکی از صد عضو انجمن بمیرد آنگاه پس از آزمایش یکی از آن رازدانان بر اثر پیشنهاد استادش و اراده‌ای اعضای دیگر انجمن و فرمان شاهانه برگزیده شود و جانشین عضو متوفا گردد.

آری، برادر عزیزم، بیژن! این آئینی است که در ایران و پابل و مصر پسندیدند و برقرار ساختند که هنوز بر جا میباشد و نیز در آن نخستین اجتماعات که قرار شد اسرار علوم بهر دستی نیفتد مقرر گشت که هر صنف و هر پیشه در آینده ارثی باشد یعنی فرزندان کشاورز باز هم کشاورز باشد، فرزندان پزشک پزشکی بیاموزد و فرزندان وزیر و دبیر و سیاسی نیز پشاهای پدران خود را داشته باشند زیرا هر گاه چنین باشد هر کسی عادت میکند به سرنوشت خویش راضی و خشنود باشد و چون سردرودگر زیر دست پدر خود تیشه واره و تراشیدن چوب را می‌آموزد البته پدران هر رمزی را در صنعت خود کشف کرده‌اند بیدربخ به فرزندان یاد میدهند و نیز فرزندان به حرفه و پیشه‌ی پدران راضی و خشنود میمانند زیرا چون حرص و آرزو هوس برتری و تغییر وضع خود را نداشته باشد همواره خوشبخت و دلشاد و با دیگر مردمان به مهر بانی و صفا میگذرانند - باری در سرزمین‌هایی مانند ایران و کلبه و مصر آسایش آدمی زاد را بدینگونه تشخیص دادند و باردیگر آرام آرام مردم به آبادانی و صنعت پرداختند و به آهن و فلزات دیگر دست یافتند تا پس از زمانی دراز بروزگار کنونی رسیده‌ایم اما آن مردمی که با کالبد هواپیمائی از سرزمین‌های دانش و علم هنگام طوفان گریختند و به قلعه‌های کوهسار و غارها پناه بردند پس از مدتی از همه چیز محروم ماندند بسیاری خوراک نداشتند، بسیاری زن نداشتند یا جامه و پوشاک گرم نداشتند اما همگی کالبد پرواز و برخی از تنوره ها و دستگاه‌های دیگر با خود برداشته بودند - این مردم ناگزیر میشدند کالبد پرواز پوشیده به دهکده‌ها و آبادیهائی که تازه در روی زمین پدید آمده بود ناگهانی هجوم برده نیازمند بهای خود را از گوسفند و آرد بازن و دوشیزه و چیزهای دیگر قاییده پرواز کنند و همچون بازو کس باشکار معیشت خود را بگذرانند و چون آنان را در کالبد هول انگیز میدیدند و رفتار راهزنی و دزدی آنان را مینگریستند نام دیو بر آنان نهاده گمان میکردند دیوها از جنس دیگر جنس آدمی زاد هستند - این راه‌وروش دیوها زمانی دراز

دوام داشت تا عاقبت پادشاهان و بزرگان و پهلوانان روی زمین شعله شده هر رنج و تعبى را که در کار بود تحمل کردند و خود را به بیخوله‌ها و غارهای دیو نشین رسانیده گروهي را کشتند و گروهي را بدست آوردند و کالبد هواپیمائی و دیگر ابزار و تنوره‌ها و دستگانه‌های علمی را که نزد آنان یافتند گرفته بیشتر آن ابزارها را شکسته سوزانیدند تا دوباره بدست کسی نیفتد و از هر کدام يك نمونه در گنجینه‌های پادشاهی نگاهداشته‌اند که چاه‌جم در ایران از آن نمونه‌ها برجا مانده اما بسیاری از ابزارها یاد طول‌زمان زنگ‌زده از کار افتاده و باراه و روش بکار بردن آن را دیگر کسی بلد نیست باری یکی از دیوهای خردمند و موقع شناس نیاک سوم من بوده که چون می‌بیند دوران قدرت و آزادی دیوان سپری شده است از کوهسار تبت که پناهگاهش بوده به ایران می‌آید و خود را پادشاه طلسم‌ورث تسلیم مینماید و شاه همین قلعه و زمین‌های آنرا به‌وی می‌بخشد و امتیازاتی برایش قرار میدهد و به انجمن همه‌دانی هم می‌سپارد از رازهای علمی و صنعتی که نیاک من الهیاک دیو میدانست آن انجمن فراگیرد و بهره‌مند شود - نیاک مراد شاه فرمان داد برخی ابزارها و دستگانه‌ها را که زمان طوفان نیاکان بزرگش با خود برداشته بودند و از پدران پشت به پشت بفرزندان باراه بکار بردن آنها تا به نیاک من ارث رسیده بود به اختیار انجمن بگذارد - نیاک من در این قلعه در مدت ده سال طلسمی ساخت که هیچکس نمیتوانست پنهان از گماشتگان ما بدرون سور آید با بیرون رود و این طلسم تا همین روزها استوار بود و در گنجینه‌ی آن ابزارهای علمی پر بها بسیار داشتیم از جمله کالبد هواپیما که هر زمان میخواستم آنرا میپوشیدم و پرواز میکردم و از پدران تنها همان يك کالبد درست و بی‌علت دست بدست بمن رسیده بود و در آن گنجینه مینهادم آیا میدانی که آن همه چیزها که به جهانی زروسیم ارزش داشت چه شد ؟

بیژن که از سخنان الهیاک غرق حیرت و تعجب شده بود پرسید :

- مگر چه شد ؟

الهیاک گفت :

- مردی که بگمانم از لشکریان ایرانی بوده با زنی از سبزوار میگرزد و گویا لشکریان تورانی نیز بدنبالش میتاخته‌اند تا دستگیرش کنند آن مرد شب‌هنگام به نزدیک این قلعه میرسد و چنان می‌پندارم که او از بودن طلسم آگاهی داشته و باهوش سرشار خود و با به اندرز یکی از دانایان دریافته بوده که هر گاه در نزدیکی طلسم برآه راست نرود و بروش مارپیچ کام بردارد شا بد چرخ و برود دستگانه طلسم بکار نیفتد و او بتواند خود

را به برج و باره برساند مرد بدبخت همراه آن زن روبه قلعه مار پیچ میآید و اندیشه اش هم درست بوده زیرا طلسم بکار نمی افتد اما او تازه بیای برج رسیده بود که سواران تورانی از راه راست بدنبالش میآیند و چون بالای زمینی که طلسم بوده میرسند ناگاه زمین دهان میگشاید و ده سوار بسا اسبهای خود فرو میروند .

در آنجا در سردابها و دالانهای زیرزمینی چرخها و ابزارهای بزرگ و گوناگون وجود داشت من نمیدانم این سواران نادان به کدام چرخ برخوردند یا دست زده اند اما همین قدر میدانم که هنوز ما نخفته بودیم صدائی که به غرش تندر آسمانی (رعد) میمانست برخاست چنانکه ماهمگی گوشهای خود را گرفتیم و گویی کوههای بلند بیایی فرو میربخت و زمانی همچنان بود سپس صداها خاموش گشت و چون مردم قلعه و گماشتگان ما چراغها افروخته بدرگاه طلسم رفتند دیدند سر تا سر راهروها فرو ریخته نشانی از دالانها و ساباطها و اطاقهای زیرزمین برجها نمانده است .

روز دیگر در بیرون قلعه، پای باره و برجها دوتن مرده و افسرده از آن مرد وزن یافتیم که گویا هنگام ویران شدن طلسم با از صدای هولناک آن و یاز تابش آتشی که مانند درخشش آسمانی (برق) در آن شب نمودار و ناپدید گشت هر دوتن جان سپرده و افتاده اند و چون از روی زمین تا کف دهلیزهای طلسم سی گز گودی بود ما دیگر در نیروی خود نمی بینم که آنها را خاک برداری کنیم و تازه به بسکمت ابزار و ماشینهای درهم ریخته و خرد شده دست باییم که بهیچ کاری نخواهد خورد . از سوی دیگر همان روز گروهی از سواران تورانی بیای برج کنار دروازه آمده گفتند ده تن از مردم ما تا نزدیکی این دروازه آمدند آیا در کجا هستند ؟ من خود به بالای دروازه رفتم پرسیدم : آیا رد سواران شما تا این دروازه رسیده است ؟ آنها پاسخدادند :

- نه ، تا پنجاه گز در آن سوی قلعه ناخته اند ؛ گفتم :

- پس بدانید که آنها نزد ما نیامده اند و ما هنگام شب از بیرون حصار

خبری نداریم که کی آمده و بکجا رفته است .

تورانیان که سخن ما را درست یافتند برای خود رفتند اما من دانستم

که آن ده سوار نادان گور بگور هم خود را بکشتن داده اند و هم مرا از

گنجینه های بی شمار علمی و صنعتی محروم ساخته اند . آری ، برادر مهربانم ،

اینست سرگذشت اندوه بار من !

بیژن از داستانی که الهاک گفت دانست که بیچاره تیر باز عیار توانسته

است که دوشیزه لالای برگشته بخت را از چنگ نورانیان بگریزاند و تا این نقطه هم که آمده شاید بقصد آن بوده که الهاک را وادار سازد که برادران آن دوراهزن را آزاد کند اما بچنان سرنوشت بدی گرفتار گردیده خود را بچنگال مرك سپرده است و نیز ضیمران بینوا را از دبدار لالای نازینش ناکام گردانیده است.

## بند سیزدهم - گرفتاری و کامیابی بیژن

بیژن از قلعه‌ی الهاک که بیرون آمد در اندیشه‌های دور و دراز فرو رفت که در پایان با خود گفت که میدانم که روزی برای منیژه نیز سرنوشتی مانند سرنوشت لالا پیش آید و من تا فرجام زندگانی ناکام و بی‌بارگردم از اینرو تصمیم گرفت سفری بکند و تنها تا باغ منیژه برود و وقتی تنها سفر کند البته کسی باور نخواهد کرد او بیژن است و بزه آنکه چهره و جامه را عوض نماید. بنابراین در یکی از دهکده‌ها بیژن جامه‌های پبله‌وری را که گندم میفروخت از او خرید و به زرمهر فرمان داد سواران را برداشته نزد حکیم زاب بگریگان رفته چشم‌براه وی باشد که تا یکپخته بدیشان خواهد پیوست بیژن پس از رفتن همراهان جامه‌های پبله‌ور را پوشیده چهره‌اش را تا میتوانست تغییر داد و از نوع اسلحه تنها خنجر در کمر پنهان ساخته براه افتاد درحالیکه زین اسبش را نیز برداشته پالانی بر پشت مرکب نهاد که درخور مسافرت سوداگران باشد.

مابین راه در راه سبزوارها کرده، اینک سری بیانو منیژه میزنیم سه روز پس از سفر بیژن یکی از گماشتگان منیژه برایش مژده آورد که بیژن از آشور به گریگان آمده و میگویند از گریگان نیز بدین سمت‌ها رهسپار شده است.

بانو منیژه بجای آنکه از آن مژده دلشاد شود میدید که بی‌جهت دلگیر و غمگین میگردد و میل داشت تمام روز را پیاده یا سواره در اطراف باغ گردش کند و ازهر آبنده و رونده برش‌هایی رنگارنگ نماید. روز چهارم پس از سفر بیژن یکی از گماشتگان دیگر بارنگ پریده و سراسیمه نزد بانو آمده گزارش داد که بیژن را بکه و تنها یافته‌اند و دستگیرش کرده نزد افراسیاب برده‌اند. این خبر بقدری منیژه را پریشان ساخت که بیخودانه اسب خواست و سوار شد تا نزد پدرش رفته آزادی بیژن را از او بطلبد اما هنوز پا برکاب ننهاده بود که یکی دیگر از شهرطوس رسید و خبر داد که بیژن را درچاه مناک زندانی کردند. بانو منیژه که آن خبر را شنید دلش کمی از پریشانی فراغت یافت بیدرنک یکی از مردان هوشیار باغ را بسا

شتر بادی بجانب گرگان فرستاد تا حکیم زاب را از گرفتاری بیرون بیا گاهانند و خویشتن همراه قهرمان خانون و دو سوار بسوی چاهی که زندان بیژن بود روانه گشت اما هنگامیکه در خاک شهر ماوس به آبادی شایران نزدیک رسید یکدسته از سواران تورانی سردهاش را گرفته گفتند از این سمت نمیتوان گذشت - منیژه باخشم و هیجانی که داشت به آنان نهیب زد و سر کردهی دسته که او را شناخت از اسب پیاده شده نماز برد و پوزش خواست و گفت: - فرمان خداوند پدرت چنین میباشد که هیچکس از این سو نگذرد - منیژه فریاد زد:

- من میروم و هر کس گستاخی کرده راهم را بگیرد با این زوین سینه اش را خواهم شکافت .

سر کرده خود را واپس کشید و هماندم بیکی را بشهر طوس فرستاد تا گزارش این روی داد را به دربار برساند - در این هنگام قهرمان خانون به منیژه گفت:

- اکنون که تو بدین بیژن میروی مرا رخصت بده نزد پدرت بروم شاید ویرا در باره ی او نرم دل گردانم .

منیژه که آرام آرام برغم سواران تورانی رو به بازداشتگاه بیژن میراند زیر لب اظهار داشت:

- آری ، مادر ، من خوب میدانم که تو باید همواره گزارش کار و بار مرا بیدرم برسانی از سمتی نیز میدانم که تو مرا همچون فرزند خود درست میداری ، مادر جان ، بدان که اگر بر سر بیژن بلائی بیاید من یکدم زنده نخواهم ماند و کالبد بیجان او را با کالبد من در گور خواهید نهاد دیگر نمیدانم چه میکنی ، هر چه میکنی خود دانی !

## بند چهارم - پایان جنگ و ستیز ایران با توران

هنگامیکه تیرهای ساخت انجمن همدانی به حکیم زاب رسید بیدرنگ از نمایندگان افراسیاب دیدن کرده انجام پیمانی را که دو طرف امضاء نهاده بودند درخواست نمود و روز آئینه با مدادان وقت معین شد. با مداد روز آئینه گروهی از ریش سفیدان و بزرگان ایرانی و تورانی در کنار دشت گرگان گرد آمدند و در پی را بنام آرش با آرشاک از اهالی پارتیا حکیم زاب به حاضران معرفی نمود که میبایست بنام ایران از همانجائی که ایستاده تیری بسوی شمال خاوردی رها کند و آن تیر بهر نقطه می افتاد همان نقطه آغاز مرز دو دولت شناخته شود و از سمت خاور و باختر تا پایان خاکهای



که ایران و توران همسایه اند خطی کشیده گردد و نشانه بگذارند خلاصه آنکه آرشاک زانوزد و پس از نیایش بدر گاه هر مزد بزرگ تیر را از چله‌ی گمان رها کرد و یکصد سوار از بزرگان وریش سفیدان تورانی و ایرانی بدنبال تیر تاختند و گروه مردمان که گمان میبردند حالا و یکدم آنان به تیر می‌رسند و بر میگردند تمام روز را چشم‌براه مانند و شامگاهان یکی شتر سوار رسیده خبر آورد که تیر دوازده فرسنگ رفته در کنار رود جیحون آنجائی که رود خانه‌ی نامبرده بدر بای مازندران میریزد فرود آمده بر تن درختی بند شده است در این هنگام حکیم زاب برخاسته نطقی کرد و در گوپشن یعنی خطابه و نطق خود چنین گفت :

همگان بدانید که اورمزد بکتا خواسته است دو کشور ایران و توران با هم برادروار در آشتی و مهر بانی بگذارند اینست که تیر آرشاک را بکنار رود آمویه رسانیده است که نیازی بر رفتن نمایندگان و نشانه زدن و مرز ساختن نباشد و همه جا بستر آمو و رزدو کشور شناخته شود از اینرو باید ما مردم هر دو کشور هم اکنون بادلشادی جشن بگیریم و این روز را همه ساله با آئین بیاد آورده روز نیکی یعنی جهانیان بشناسیم .

چند روز بعد از روز تیر اندازی به حکیم زاب گزارش رسید که گویا افراسیاب از امضای پیمان نمایندگان دو کشور راجع به مرز بودن رود جیحون خودداری مینماید و در همان وقت پیک منیژه رسیده خبر زندانی شدن بیژن را به حکیم داد و حکیم با رمزی که داشت آن اخبار را بدر بار منوچهر در روزه رسانید اما اینکه چگونه طی دور روز از راه دور خبر می‌فرستاده اند در کتابهای آینده‌ی ما از همین سلسله تاریخی معلوم خواهد گشت .

از طرفی حکیم خود بی پروا از گرگان با گروهی از سواران رکابی خویش بجانب طوس راند و قصدش این بود که با پیران و یسه و افراسیاب ملاقات کرده آزادی بیژن و موضوع مرز را بفرجام رساند .

هنوز حکیم به خاک پارتیا نرسیده بود که شنید افراسیاب نیروهای بزرگ خود را که در کاشغر و سرحد خنا چنگ میکنند احضار کرده است و از این خبر معلوم بود که شاه توران میخواهد پیمان بشکند و جیحون را مرز دو دولت نشناسد .

هنگامیکه حکیم بیارتیا رسید اخبار دیگری شنید عبارت از اینکه افراسیاب کاخ دختر خود منیژه را توقیف کرده ، آدمهای بانورا بازداشت نموده است اما به آن دوشیزه‌ی آواره اجازه داده بر سر چاهی که زندان

بیژن است آمد و رفت کند و برای محبوب خود خوراکی ببرد .

حکیم از این خبرهای ناگوار سخت پریشان گشت و پادشاه پارتیا از رفتن وی بشهر طوس جلو گیری نموده میترسید مبادا افراسیاب کینه و خشم فراوانش را بر سر حکیم خالی کند اما حکیم زاب از این بابت هراسی نداشت و شبی که تصمیم گرفت فردایش بسمت شهر طوس روانه شود بفراز کوهی رفته تمام شب را با ستایش و نیایش بدرگاه اورمزد بزرگ گذرانید و هنوز سپیده دم بدرستی زمین را روشن نساخته بود که فریاد شادمانی از شهر بجنورد برخاست و در پی آن شاه پارتیا سواره باتنی چند از دوستانش نمودار گشت که بسمت کوهی که حکیم آنجا بود اسب می تازد و چون نزد وی رسید با هیجانی گفت :

— دل آسوده دارای دانشمند که هر مزد بیکتا بفریادت رسید و نخواست ایرانیان آزرده و افسرده باشند اینک مرزده آورده اند هنگامیکه افراسیاب در بستر راحت می غنوده است در شبی آرام ناگهان ده هزار سوار زابلی شهر طوس و کهنه ژانرا شبانه فرامیگیرند و میخواسته اند افراسیاب را بکنه پیمان شکنی بازداشت کنند اما میانجیگری پیران و پسه از بازداشت و کشتن تورانیان در گذشته همگان را پس از سوگند دادن بسوی جیحون روانه میسازند و همان شب بیژن را از چاه در آورده بکاخ منیژه میفرستند و اکنون در شهر طوس و سراسر آن شهرستان بکتن از تورانیان یافت نمیشود مگر بانو منیژه و پرستاران وی .

اینک فرمانده لشکر زابلی که گو با جوانی است بنام رستم نواده ی سام نریمان برای من پیغام داده است بزرگان این مرزو بوم را برداشته برای جشن همسری بیژن و منیژه و جشن بیرون راندن تورانیان که یکجا برپا خواهد گشت بشهر طوس برویم . حکیم که این خبر شادی انگیز را شنید فریاد کشید :

— آه ! درست است زیرا دو ماه پیش از این به من نوشته بودند که سپهبد بزرگ نریمان فرمانی به زابل فرستاده تا یکی از فرزندانش بالشکر برای سرپرستی و انجام کار مرزبندی و بیرون کردن تورانیان از شهرهایی که تعلق به ایران خواهد داشت هر چه زودتر در اینجا روانه شود .

اینک سپاس یزدان را که چه خوش هنگام خود رسید و چه خوش آمد که بر استی خوش آمد مرا ز آمدنش !

# فاجعه کربلا

تألیف: جرجی زیدان

ترجمه: محمد علی شیرازی

چاپ چهارم این داستان شورانگیز عشقی و تاریخی با قطع بزرگ و روی جلد تمام رنگی و چندین تابلوی نفیس و زیبا از صحنه های مهیج داستان، اول شهر یور (پنجم محرم) از طرف اداره مجله ماه نو در سراسر کشور منتشر میشود.

در این داستان جانسوز و عبرت انگیز خواهید خواند که چگونه سرور جوانان اسلام و بزرگترین شهید راه حق و حقیقت با افراد خانواده و دوستان با وفای خود در دشت نینوا با کافران بسیار که خودگرا مسلمان مینامیدند جنگ کرد و بقتل میرسد و چگونه سلمی دختر جوان و زیبا که قهرمان این داستان است تا آخرین نفس نسبت بخاندان نبوت با وفا و فداکار مانده و در صحرای سوزان کربلا از کودکان حسین (ع) پرستاری و نگهداری میکرد.